

## فصل اول

نورمن بی‌تس صدایی شنید و دلش هُری ریخت پایین. مثل این بود که کسی دارد به شیشه پنجره می‌زند. به سرعت سرش را بالا کرد و نیم‌خیز شد که از جایش بلند شود، اما کتاب از دستش سُر خورد و افتاد در آغوش بزرگ و جادارش. اما فهمید که آن صدا، فقط ریزش باران بود. بارانِ اواخر بعدازظهر، پنجره اتاق نشیمن را می‌لرزاند.

نورمن نه متوجه بارش باران شده بود و نه تاریک شدن هوا. اما اتاق کم‌نور شده بود و او پیش از آنکه به مطالعه‌اش ادامه دهد، رفت سراغ چراغ رومیزی که یکی از آن‌ها مدل‌های قدیمی بود؛ از همان‌هایی که لاله شیشه‌ای دارند و شرابه‌های شیشه‌ای از آن‌ها آویزان است. تا آنجا که نورمن یادش می‌آمد، مادرش این چراغ را داشت و حاضر نبود آن را دور بیندازد. نورمن واقعاً هیچ اعتراضی نداشت؛ او همه چهل سال عمرش را در این خانه گذرانده بود و از اینکه دور و برش را اشیای آشنا و مأنوس گرفته بود، یک نوع حس خوشایند و اطمینان خاطری در خودش می‌دید. همه چیز در اینجا مرتب و منظم بود و از پیش تعیین شده. اگر هم قرار بود تغییری در کار باشد، این اتفاق بیرون از آن خانه می‌افتاد. بسیاری از این تغییرات، بالقوه یک تهدید محسوب می‌شدند. مثلاً اگر او همین امروز بعدازظهر می‌رفت قدم بزند، چی؟ هیچی. او می‌رفت در جاده‌ای خلوت قدم بزند یا اینکه اطراف باتلاق بگردد و باران می‌گرفت. معلوم است که سراپا خیس مجبور می‌شد تلوتلوخوران، آن هم توی تاریکی برود به سوی خانه. این‌طوری حسابی سرما

می خورد. از این گذشته کیست که دوست داشته باشد از خانه بزند بیرون و برود توی تاریکی؟ اینجا توی اتاق نشیمن، آن هم زیر نور چراغ، کیف داشت آدم بنشیند و یک کتاب خوب هم دم دستش داشته باشد.

همین که خم شد تا کتاب را بردارد، نور چراغ افتاد روی صورت گوشتالویش و در عینک بدون قابش منعکس شد. فرق صورتی رنگ سرش و موهای حنایی رنگ او غرق در نور شدند. کتابی که داشت می خواند واقعاً کتاب جذابی بود؛ برای همین اصلاً نفهمیده بود که زمان این قدر سریع گذشته. اسم کتاب، قلمرو اینکاها و نوشته ویکتور دلبیو. فن هاگن بود که نورمن تا پیش از خواندن این کتاب این همه اطلاعات دقیق را یکجا از آن ها نخوانده بود؛ مثلاً توصیفی که از کاجوا یا رقص پیروزی شده بود؛ به این صورت که جنگجوها یک دایره بزرگ تشکیل می دادند و مثل یک مار، پیچ و تاب می خوردند. او به خواندن ادامه داد:

چیزی که به عنوان طبل به کار می رفت، معمولاً از بدن دشمن تهیه می شد: پوست را می کنند و شکم را آن قدر می کشیدند تا شکل یک طبل را به خود می گرفت و تمامی بدن مثل یک جعبه صوتی می شد که وقتی مرتعش می شد مثل این بود که از یک دهان باز صدایی بیرون می آید. مضحک و بی معناست، اما وسیله مؤثری است.

نورمن تبسمی کرد و نخواست که جلوی خودش را بگیرد. رعشه ای دلپذیر می چسبید. مضحک و بی معناست، اما مؤثر است. یقیناً باید همین طور باشد! فکرش را بکن که پوست یک آدم را - شاید زنده زنده - بکنند و شکمش را بکشند تا بشود به عنوان طبل از آن استفاده کنند! آن ها واقعاً چطور این کار را می کردند و چطور می توانستند از فاسد شدن گوشت جلوگیری کنند؟ اولین بار چه کسی به این فکر افتاد؟ اصلاً قشنگ نیست که آدم چنین چیزی را در ذهنش مجسم کند. اما وقتی چشمان نورمن کم کم روی هم افتادند، او تقریباً توانست آن صحنه را ببیند. جمعیت انبوهی از جنگجویان زیر آسمان داغ پیچ و تاب می خوردند و عجزه ای فرتوت پیشاپیش آنان می غرید و بر شکم آن جسد می کوبید و به این ترتیب دهان جسد باز می شد و هر ضربه استخوان، صدایی از آن خارج می شد.

نورمن حتی برای لحظه ای انگار آن صدا را شنید، اما به خاطر آورد که باران و صدای

پاهایی که می شنید ریتم مشابهی با ضربات استخوان بر طبل داشتند. او تقریباً بی آنکه لازم باشد این صدای پا را بشنود، از وجود آن آگاه بود. هر وقت مادرش وارد می شد به راحتی می توانست وجود او را تشخیص دهد. حتی لازم نبود سرش را بالا کند و او را ببیند.

در واقع او سرش را هم بالا نکرد و به جای آن وانمود کرد که دارد کتابش را ادامه می دهد. مادر در اتاق خودش می خوابید و نورمن می دانست هر وقت او از خواب بیدار می شود چقدر غرغرو و بداخلاق می شود. برای همین بهترین کار این بود که حرفی نزنند و در دلش آرزو کند که مادرش دچار یکی از همان حالت های بدش نشده باشد.

«نورمن، می دونی ساعت چنده؟»

او آهی کشید و کتاب را بست. الان دیگر می دانست که مادرش دارد شروع می کند. همین سؤال نشانه ستیزه جویی بود. مادر برای آنکه بیاید اینجا مجبور بود از جلوی ساعت دیواری پدر بزرگ رد شود و به راحتی می توانست ببیند که ساعت چند است. با این حال منطقی نبود که قضیه را بزرگ کند. نورمن نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و سپس تبسمی کرد. «یه کمی از پنج گذشته. حواسم به خوندن کتاب بود، واسه همین نفهمیدم که این قدر دیر شده...»

مادرش اکنون کنار پنجره ایستاده بود و داشت باران را تماشا می کرد: «تو فکر می کنی من خودم چشم ندارم؟ دارم می بینم که چه کار می کنی و می تونم ببینم که چه کاری رو هم انجام ندادی. چرا وقتی هوا تاریک شد چراغ تابلو رو روشن نکردی؟ و چرا الان توی دفتر نیستی؛ یعنی همون جایی که باید باشی؟»

«راستش بارون شدیدی میومد و من با خودم فکر کردم توی این هوا هیچ ماشینی از

اینجا رد نمی شه.»

«مزخرف می گی؟ تازه، همین الان وقتشه که یه کمی پول دربیاری. خیلی ها هستن که

موقع رانندگی اصلاً ککشون نمی گزه که بارون میاد یا نه.»

«اما گمون نکنم کسی از این مسیر بیاد. همه از بزرگراه جدید می رن.» نورمن تلخی

حرفی را که داشت از توی گلویش بیرون می آمد، حس کرد و سعی کرد که مانع گفتن

آن شود ولی دیگر دیر شده بود؛ او داشت آن را بالا می آورد: «من اون موقع به شما گفتم

می‌تونیم قبل از اینکه اون‌ها بزرگ‌راه رو عوض کنن جامون رو عوض کنیم. قبل از اینکه اون‌ها به همه بگن که دارن یه جاده تازه می‌کشن می‌تونستیم همه چیز رو بفروشیم. می‌تونستیم یه متل جدید بسازیم، یه خونه تازه. شما هیچ وقت به حرف‌های من گوش نمی‌دین، مگه نه؟ همیشه حرف حرف شماست. حالمو به هم می‌زنین!»

صدای مادر به شکل فریبنده‌ای آرام و باوقار شده بود ولی نورمن فریب نمی‌خورد.  
«بچه، با من بودی؟»

نورمن فریب این آرامش را نمی‌خورد، دست‌کم به این دلیل که او را «بچه» صدا می‌زد. آدم چهل سالش باشد و او را بچه صدا بزنند. مادرش با او همین‌طور رفتار می‌کرد و این، وضع را بدتر می‌کرد. نورمن دلش می‌خواست مجبور نبود به این حرف‌ها گوش بدهد اما گوش داد، می‌دانست که مجبور است، همیشه مجبور بود به این حرف‌ها گوش دهد.

مادرش این بار حتی آرام‌تر و نرم‌تر از دفعه قبلی تکرار کرد: «با من بودی بچه؟ من حالتو به هم می‌زنم، آره؟ خب فکر نکنم این‌طور باشه، نه بچه، من حالتو به هم نمی‌زنم. تو حالت از خودت به هم می‌خوره. به همین خاطره که تو همچنان همین‌جا، تو این جاده فرعی گرفتی نشستی، مگه نه نورمن؟ چون حقیقتش اینه که تو یه ذره شهامت توی وجودت نداری. هیچ وقت هم نداشتی؛ داشتی بچه؟ هیچ وقت جرئتت رو نداشتی که پاتو از خونه بذاری بیرون. هیچ شهامتتو نداشتی که بری بیرون و یه کار واسه خودت دست و پا کنی، یا بری توی ارتش یا اینکه حتی یه دختری واسه خودت پیدا کنی.  
«شما بهم اجازه ندادین!»

«درسته نورمن. من بهت اجازه نادم. اما اگه تو یه نیمچه مرد بودی، خودت باید راهتو پیدا می‌کردی.»

او می‌خواست بر سر مادرش فریاد بزند که دارد اشتباه می‌کند، اما این کار را نکرد. چون چیزهایی که او داشت می‌گفت، همان‌هایی بود که نورمن به خودش گفته بود؛ بارها و بارها و در تمام این سال‌ها. آن حرف‌ها حقیقت داشت. مادرش همیشه همه چیز را تعیین می‌کرد اما معنایش این نبود که نورمن مجبور به اطاعت بود. مادرها گاهی زیادی انحصارطلب هستند ولی بچه‌ها نباید اجازه بدهند که گرفتار بشوند. مادران